

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

«وَأَنَا يَا سَيِّدِي عَائِدٌ بِفَضْلِكَ هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ مُتَنَجِّزٌ مَا وَعَدْتَ مِنَ الصَّفْحِ عَمَّنْ أَحْسَنَ بِكَ ظَنًّا؛

ای سید و مولای من، من به فضل تو پناه می‌برم و از تو به سوی تو می‌گریزم و شتاب می‌گیرم، و به آن وعده‌ای که درباره عفو و بخشش از کسانی که به تو حسن ظن دارند داده‌ای، من به آن وعده پایدار و معتقد و باورمند هستم».

صحبت راجع به فقره مُتَنَجِّزٌ مَا وَعَدْتَ بود گرچه در معنای هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ هنوز با اینکه جلوتر از این فقره است هنوز سخن نگفته بودیم، مطلب نیامده، اما حُبُّ فَعَلًا صحبت در همین فقره بعد است که این بی‌ارتباط با فقره قبل نیست، بعداً راجع به آن فقره اوّل هم حُبُّ صحبت می‌کنیم. عرض شد که: امام سجاد علیه السلام در این فقرات دارند که: سرمایه من در حرکت به سوی تو فضل توست، و کرامت تو و زیادی لطف تو، و عرض شد که این فقره در قبال مسأله عدل است، که امام علیه السلام می‌فرماید: خدایا من عدالت تو را نمی‌توانم سرمایه خودم قرار بدهم، چون دیگر چیزی دستم نمی‌ماند، اگر قرار باشد تو با عدالت خود بخواهی با من برخورد کنی، آن وقت من چگونه می‌توانم به آن مراتب و درجات و عوالمی که می‌دانم آن عوالم را برای خاصان از اولیاء خودت و درگاه خودت مقرر کردی، من به آن عوالم چگونه می‌توانم برسم و دسترسی پیدا کنم؟!

اگر قرار باشد خدا بخواهد با عدلش با ما برخورد کند، با عدل، نه با فضل، چون اینها حُبُّ دو مسأله جدا هستند، دو مسأله‌ای است که با هم متفاوت است، اگر قرار باشد که خدا بخواهد با عدل رفتار کند آن وقت دیگر چیزی نمی‌ماند.

یک شخصی بود از همین پیرمردهایی که در تهران شب‌های جمعه، مجلس داشتند، روضه می‌گرفتند و یک چند نفری را جمع می‌کردند و سینه می‌زدند و آبگوشت می‌دادند و خلاصه همین، بیش از این نه؛ مجالس توسل بی‌محتوا، توسلات بی‌محتوا، هیئت‌وار، بدون هیچ هدفی و بدون هیچ مقصودی و بدون هیچ مطلبی، صرفاً بیابند بنشینند و سینه بزنند و بعد بلند شوند آبگوشت یا پلو بخورند و بروند

همین! بعد هم سر کارشان بروند روز از نو و روزی از نو، خُب از اینها زیاد است، این هم یکی از آنها. بنده ایشان را دیده بودم و دیگر فوت کرده، ایشان آدم بی سواد بود، سواد هم نداشت فقط همین، سرمایه اش دادها و جیغ‌هایی بود که در هنگام شنیدن عزا و مصیبت می‌زد و افراد را به این کیفیت به سمت و سوی خودش جذب می‌کرد، دکان دیگر، دکان! دکان انواع و اقسامی دارد، جذب افراد، هر شخصی در هر فنی که هست، در هر مهنه‌ای که هست بالاخره برای جذب اشخاص فوت و فن‌هایی را به کار می‌برد، کاسب یک جور، پزشک یک جور، مهندس یک جور، روحانی یک جور، غیر روحانی ... همه افراد برای جذب کردن افراد یک مسائلی، یک مطالبی را مد نظر قرار می‌دهند که بهتر بتوانند متاع خود را به بازار عرضه کنند و این متاع مورد توجه طالب خودش قرار بگیرد.

دیگر این هم از مظلومیت امام حسین علیه السلام است که گیر ماها افتاده و ما با او برای گذران خود و دنیای خود داریم معامله می‌کنیم. این آقا به مشهد آمده بود، از قضا یکی از دوستان مرحوم آقا این را آورده بود پیش ایشان، خوشبختانه در آن مجلسی که ایشان بود ما نبودیم! و او را آورده بود که حالا مثلاً آقا ایشان را ببینند و این بالاخره از اهل توسل است، اهل ولاء هست و حالاتی دارد و در گریه و در مصیبت امام حسین علیه السلام جیغ می‌زند و ... این هم خودش یک عوالمی است! جیغ زدن، داد زدن این هم خودش یک مرتبه‌ای است! شوخی نگیرید این خیلی مرتبه است! عربده کشیدن، جیغ زدن، بالا و پایین پریدن، اینها همه از مراتبی است! که بالاخره در این گونه مجالس و در اینگونه محافل دست می‌دهد، خُب حال است دیگر، حالا دست خود شخص هست نیست دیگر حالا بماند؛ تئاتر آقا! تئاتر ندیده‌اید؟ این هم یک جور است، این هم یک قسم است، منتهی تئاتر با مقدسات، بازی با مقدسات، بازی با نوامیس عالم خلقت و نوامیس عالم وجود.

[این آقا را] آورده بود که آقا ببیند. بنده خدا پدر ما چقدر مظلوم بود از دست یک همچین افرادی و یک همچین شاگردانی و یک همچین ارادتمندانی، گاهی اوقات من فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً ایشان مظلوم بودند، یاد این کارهایی که در آن موقع خلق الله انجام می‌دادند و ایشان هم روی حیا و بزرگواری و کرامت و ... چشمشان را می‌بستند و رد می‌شدند گاهی اوقات که یک مطلبی از اینها به گوششان می‌رسید آنچنان به هم می‌پیچیدند که فشارشان بالا می‌رفت!

خُب ما دیگر در جریان این مسائل بودیم، حالا آورده بود که بله، آقا دیگر چشمشان به جمال ایشان روشن شود و استفاده کنند و لابد به خیال خودش متبرک بشوند! یارو آمده آنجا نشسته، رو می‌کند به آقا می‌گوید: الحمدالله، به فضل خدا به مرتبه‌ای رسیدم که گناه دیگر از من متمشی نمی‌شود!

آقا فرمودند: همین که در خود می بینید که گناه از شما سر نمی زند بزرگترین گناهی است که قابل بخشش نیست! چنان با موشک گذاشتند - یک وقتی با گلوله می زنند، یک وقتی با ضد هوایی، یک وقتی همچین با موشک - وسط کارش که نفهمید از کجا خورد. همین که احساس می کنی که به حالی رسیده ای و به مرتبه ای رسیده ای که گناه از شما دیگر متمشی نمی شود بالاترین گناهی است که قابل بخشش نیست، قابل بخشش نبودن این مسأله مهم است.

مرتیکه! آخر آقا جان برو ادب یاد بگیر، برو فرهنگ یاد بگیر، برو پیش اهلش، پیش فنش مطلب بیاموز، همین طوری... آن وقت چه می گفت، البته ما توفیق زیارت ایشان را روز قبلش پیدا کرده بودیم، طرهاتی داشت شنیدنی، دیروز ما با او خلاصه یک اظهار محبتی کردیم، آن آقا می خواست که بله، یک جوری این اظهار محبت با دیدن آقا یک قدری جبران شود، لابد جبران شود که آقا هم بدتر از ما گذاشت در کاسه اش.

دیگر من گناه نمی کنم یعنی چه؟ دیگر گناه از من سر نمی زند یعنی چه؟ تو مگر کی هستی که گناه کنی یا نکنی، بابا تو که گوشت را بگیرند دماغت ورمی آید، آخر در سن هشتاد سالگی کسی نیستی که اصلاً ثواب و گناه بخواهی [انجام دهی!] آدم به یک جایی برسد، به یک مرتبه ای از انانیت برسد، به یک مرتبه ای از نفهمی برسد...، نفهمی هم مراتبی دارد، آخر آدم گاهی اوقات یک کمی نفهم است، گاهی اوقات دو کمی نفهم است، گاهی اوقات خیلی نفهم است، نفهمی هم آخر حدی دارد، علی کل حال مقول به تشکیک است.

اولیاء آمدند بگویند: آقا جان همه چیز از تو است، گناه چیست؟ گناه یعنی در قبال حق ایستادن، در قبال خدا کبریا نیت به خرج دادن، در قبال خدا انانیت نمودن، در قبال خدا عرض اندام کردن، در قبال خدا استقلال را پنداشتن: من دیگر گناه نمی کنم، دیگر از من معصیت متمشی نمی شود!

أمیر المؤمنین علیه السلام می آیند در بالای قبر سلمان و وقتی که سلمان را دفن می کنند دو خط شعر می گویند، که با انگشتشان روی خاک می نویسند و اثر انگشت روی خاک می ماند که:

وَفَدْتُ عَلَى الْكَرِيمِ بِغَيْرِ زَادٍ مِنْ الْحَسَنَاتِ وَالْقَلْبِ السَّلِيمِ
وَحَمَلْتُ الذَّاتَ أَقْبَحَ كُلِّ شَيْءٍ إِذَا كَانَ الْوُفُودَ عَلَى الْكَرِيمِ

اینها دارند به ما درس می دهند دیگر، سلمان کجا، سلمان که منا اهل البیت شده، سلمان که پیغمبر فرمودند: بَحْرٌ لَا يُنْزَفُ؛ دریایی است که ته ندارد. یک همچنین آدمی وقتی فوت می کند، بهترین حالی که امیر المؤمنین علیه السلام می خواهد این سلمان را و این شاگرد تربیت شده در دامنش، در مکتبش، در

حجرش و در مدرسه امیرالمؤمنین علیه السلام و پیغمبر صلی الله علیه و آله را وقتی که می‌خواهد تعریف کند می‌گوید: سلمان در حالی از دنیا رفت که هیچ چیز با خود نداشت که به خدا عرضه کند، صفر بود، در دست من هیچی نیست، هوا است. نمازهایی که خواند پس چه شد؟ روزهایی که در این سال‌ها گرفت پس چه شد؟ حجی که رفت پس چه شد؟ انفاق‌هایی که می‌کرد پس چه شد؟ - خیلی دقت کنید ببینید، دارم می‌رسم به یک نقطه خیلی دقیقی ها- مگر نماز نمی‌خواند؟ چه کسی نماز می‌خواند؟ سلمان؟ نه، سلمان نماز نمی‌خواند! کی روزه می‌گرفت؟ سلمان روزه می‌گرفت؟ نه، سلمان روزه نمی‌گرفت! کی قرآن می‌خواند؟ سلمان قرآن می‌خواند؟ سلمان انفاق می‌کرد؟ این انفاق مگر پول نیست، این پول از کجا آمده از خانه خاله‌اش که نیاورد، کی این پول را به سلمان رساند؟ کی رساند؟ پس وقتی که انفاق می‌کند از یک‌جا درمی‌آورد در یک‌جا دیگر می‌گذارد، سلمان کو این وسط؟ هیچی؛ سلمانی در کار نیست. کی دارد نماز می‌خواند؟ شوق نماز را کی در سر سلمان می‌گذارد، محبت خودش را کی در دل سلمان می‌گذارد؟ اگر محبت عشق به او در دل سلمان نبود، سلمان نماز می‌خواند؟! اصلاً یک دستش را هم تکان نمی‌داد که نماز بخواند، این عشق به ذات پروردگار که در دل سلمان هست، این عشق به ذات پروردگار که این سلمان را نصف شب برای نماز بلند می‌کند، این عشق به پروردگار است که می‌آید قرآن را باز می‌کند و آیات قرآن را می‌خواند ... **وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ وَقَبْلَ غُرُوبِهَا وَمِنْ أَنْاءِ اللَّيْلِ فَسَبِّحْ وَأَطْرَافَ النَّهَارِ لَعَلَّكَ تَرْضَىٰ** ﴿طه، ۱۳۰﴾ این عشق پروردگار است که از جیبش برمی‌دارد خرج می‌کند، همه‌ی کارها را کی دارد می‌کند؟ او دارد می‌کند، ما از این می‌بینیم، ولی او دارد انجام می‌دهد، آنچه که هدف سلمان است، آنچه که مقصود سلمان است، آنچه که مطلوب سلمان است، یک ذره بگیرد آن‌وقت ببینید سلمان می‌تواند بلند شود نماز بخواند یا نه!

اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالب‌ها.

یک وقتی حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام داشت از یک‌جا رد می‌شد، دید یک مادری دارد قربان صدقه بچه‌اش می‌رود: ای فدایت شوم، ای قربانت بگردم و ... خیلی دیگر برای بچه‌اش داشت خودش را می‌کشت. گفت: بابا، محبت مادری گفتند اما نه این جور دیگر، دیگر خودش را دارد می‌کشد...، گفت خدایا این محبت دیگر چیست؟ گفت: این محبت را ما می‌دهیم، می‌خواهی از او بگیریم؟ یکدفعه دید مادر بچه را انداخت گفت: من را باش که خودم را علاف تو کردم ... آقا بچه را گذاشت و رفت، بچه شیرخوار شروع کرد به ونگ و آنگ ... حضرت عیسی گفت: خدایا غلط کردم بابا برش گردان الان بچه می‌میرد!

این مادر که دارد الآن قربان صدقه بچه می رود، خودش می داند که چه عاملی آن پشت پرده دارد کار انجام می دهد؟ خبر دارد؟ خبر ندارد. می گوید: آی فدایت شوم، آی برایت بمیرم، آی قربانت بگردم. خودش می گوید ولی آن پشت کی دارد این را وادار به این ابراز محبت می کند؟ کی دارد این را انجام می دهد؟ یک خرده پیچ شل شود این قربان صدقه ها همه کنار می رود! می شود عادی، با بقیه هیچ فرقی نمی کند.

سلمان به این مرتبه رسیده، ما یک چیزی فهمیدیم:

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

یک مطلبی به ذهن رسیده، یک خیالی داریم می کنیم، از خدا می خواهیم خدایا این جهل را بردارد، خیلی شیرین می شود خیلی. یک وقتی برای آدم پرده برداشته شود آدم بفهمد تمام کارهایی که دارد می کند، انفاقی که دارد می کند اصلاً این نیست، یک ربات است، یک وسیله است، یک واسطه است، یک آلتی است از آلات ذات حی قیوم و مسیطر و متولی بر همه عالم، وسیله ای است از وسایل. آقا ما ایشان را به این مکتب آوردیم، ما دست این آقا را گرفتیم آوردیم اینجا، حالا دارد برای ما این جوری آن جوری می کند، ما ما ما، بابا این ما را کنار بگذاریم، ما آوردیم چیه؟ ما این کار را کردیم چیه؟ این ماها کار دست ما می دهد، این ماها هر کدام سدی جلوی ما ایجاد می کند، باید این ماها را شکست، و این ماها را از سر راه برداشت، این من، این ما، هر کدام از اینها یک سدی است، یک مانعی است، یک پرده ای است، از اینکه چشم انسان را از نظر به حقیقت باز می دارد، آدم دیگر نمی تواند به آن واقع نگاه کند.

سلمان به این رسیده بود که هیچی نیست، أميرالمؤمنین علیه السلام هم سر قبرش همان حال خودش را با انگشت نوشت: وَفَدْتُ عَلَى الْكَرِيمِ بَغَيْرِ زَادٍ ... أميرالمؤمنین علیه السلام که با سلمان شوخی ندارد، تعارف هم ندارد، در تمام دنیا بگردید یک آدمی که با کسی تعارف ندارد آن هم أميرالمؤمنین علیه السلام است، تعارف ندارد، صاف: آقا این کج است، آقا این راست است، آقا این درست است، این غلط است، آقا این صدق است، این باطل! رودربایستی هم ندارد. قسیم الجنة و النار^۱ به همین می گویند دیگر، میزان^۲ حق و باطل به این مسأله می گویند. همین سال آخری که ما در مشهد

۱- برای اطلاع از تفسیر روایت به کتاب امام شناسی، ج ۱، ص ۱۴۸ الی ۱۵۱ مراجعه شود.

۲- برای اطلاع بیشتر به کتاب امام شناسی، ج ۶، ص ۱۳ الی ۱۹ مراجعه شود.

بودیم بعد از کسالتشان که سه سال قبل از فوت مرحوم آقا، یک هفته‌ای با ایشان به اخلمد رفتیم - منطقه‌ای بیلاقی در اطراف مشهد است - و یک منزلی در آنجا گرفتیم، چون اطباء می‌گفتند: ایشان باید جایشان جای خوبی باشد، آن بیماری و ناراحتی قلبی که پیدا کرده بودند به ما توصیه می‌کردند ایشان را ببرید اطراف، مشهد نباشند، هوای مشهد برای ایشان خوب نیست. رفتیم در آنجا و یک هفت، هشت روزی ما آنجا بودیم، و یک شب صحبت راجع به امیرالمؤمنین علیه السلام و جنگ صفین و همین مسائل بود، صحبت این مرکب حضرت شد که این مرکب قاطر بود، اسب نبود! من گفتم که: البته درست است مرکب، مرکب قاطر بود ولی قاطرش فرق می‌کرد با بقیه امثال خودش و ... ایشان فرمودند که: نه جان من! این قاطری که ایشان سوار می‌شدند به خاطر تواضع بود، اسب هم داشتند برای سوار شدن، منتهی ایشان سوار نمی‌شدند و چون حضرت امیر بر لشگر بودند می‌خواستند که خلاصه این جنبه را لحاظ کنند. خیلی برایم جالب بود به این نکته نرسیده بودم که این مطلب به خاطر این قضیه بوده است.

بعد از یک چند لحظه‌ای ایشان سر را پایین انداختند، و بعد سرشان را بلند کردند و فرمودند: این جدّ ما چه که نکرد! چه کاری بود که می‌شد یک شخص انجام بدهد و او انجام نداد! واقعاً انسان در کارهای امیرالمؤمنین علیه السلام یعنی معصومین، همه، فرقی نمی‌کند، سیدالشهداء، امام حسن، پیغمبر سایر افراد... اصلاً همین قضیه‌ای که پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه می‌رود - خیلی عجیب است - بزرگترین دشمن و خصم خودش و رأس فتنه که ابوسفیان است، منزل او را برای افراد مأمّن قرار می‌دهد: هر کسی برود منزل ابوسفیان در امان است، اگر نرفت مصیبت و بلائی سرش آمد خودش می‌داند. واقعاً اصلاً انسان می‌ماند که این چه قضیه‌ای است؟ خُب خانه یکی دیگر را قرار بده، مثلاً هر کسی برود در مسجد الحرام امن است، خُب بهترین جا مسجد الحرام است دیگر، هر کسی رفت در مسجد الحرام... مأمّن است دیگر، یا هر کسی رفت منزل فلان شخص... خُب چرا ابوسفیان؟ چرا ابوسفیان باید باشد؟ تا حالا به این قضیه فکر کرده‌اید؟ پیغمبر می‌خواهد در اینجا بفرماید: اصلاً در اینجا تو و منی مطرح نیست، در مکتب من، ابوسفیان و سلمان یکی است، هر کسی در اینجا قدم بگذارد آمده وارد منزل شده، وارد بیت شده، هر کسی قدم نگذارد خُب در خارج است، چه ابوسفیان و چه غیر ابوسفیان. بدترین افراد، سرسخت‌ترین افراد، دشمن‌ترین افراد، سمج‌ترین افراد، فاسدترین افراد، در همان زمان جاهلیت و در همان مسائل ابوسفیان بوده، ولی پیغمبر می‌گوید: وقتی که رحمت خدا وارد مکه بخواهد شود، و این مکه را از کفر می‌خواهد پاک و تطهیر کند، وقتی این رحمت می‌آید هیچ فرقی

را نمی‌گذارد بین این و بین آن، ابوسفیان باشد یا غیر ابوسفیان! لذا بالاترین فردی که کسی می‌تواند تصور کند که اگر همه از رحمت خدا نصیب داشته باشند این نباید نصیب داشته باشد، که ابوسفیان است، خدا می‌گوید همان هم مورد رحمت من قرار می‌گیرد!

ببینید چقدر نکته نکته دقیقی است، ما الآن چه تصویری می‌کنیم؟ یعنی ما، همین مسلمین، همین شیعه، چه تصویری می‌کنیم؟ وقتی که یک همچنین قضیه‌ای اگر برای ما در همین زمان بخواهد اتفاق بیفتد، اول کاری که می‌کنیم همین ابوسفیان را یک گلوله به مغزش می‌زنیم مثل هندوانه هوا برود، این کاری است که ما می‌کنیم! به خیال خودمان هم کار درستی است، بالاخره یک آدم کافر است، فاسق است، نمی‌دانم این همه جنایت کرده است، پدر مردم را درآورده، جنگ احزاب راه انداخته، جنگ احد راه انداخته، جنگ بدر راه انداخته، تمام این فتنه‌هایی که مردم را بر علیه پیغمبر تحریک می‌کرده، خُب قاعده‌اش هم همین است دیگر، اصلاً نیاز به محاکمه ندارد، غیباً حکم را صادر کردیم و یا علی، وقتی وارد شدیم: تقی! یکدفعه ابوسفیان هوا می‌رود؛ خُب قاعده‌اش هم همین است دیگر، یعنی یک همچنین تفکر، تفکر بیجایی نباید باشد! اما پیغمبر تفکرش تفکر من نیست، چرا؟ چون پیغمبر من نیست، پیغمبر پیغمبر است، من، من هستم، آن یکی دیگر است، او در یک افق دیگر است، آن در یک عالم دیگر است، آن واسطه رحمت خدا است، من یک آدم معمولی هستم، تفکرات خودم را دارم، مرام خودم را دارم، سلیقه خودم را دارم، فهم خودم را دارم، یک شخصی مثل بقیه آدم‌های دیگر، می‌گویم: بزنی بکشید، همه را راحت کنید! تفکر خودم است دیگر و به خیال خودم هم خودم مصیب هستم، فکرم صحیح است، خلاف کرده باید زد و او را کشت، یک چیز طبیعی است.

اما من یک آدم عادی هستم که دارم این حکم را می‌کنم من پیغمبر نیستم - می‌دانید به شما چه دارم می‌گویم - من یک فرد معمولی با تفکرات معمولی، با سلیقه معمولی، و با دریافت‌های معمولی هستم که در او اشتباه است، در او صحیح است، در او خطا هست، ، سقم دارد، سقیم دارد، معیب دارد، همه جور مختلف با واردات مختلف، از طرق مختلف و چه بسا این طرق، طرق خلاف، بالاخره چیست؟ این اندیشه‌ای که برای من پیدا شده این اندیشه همین طوری که درنیامده، حسن یک‌جوری گفته، حسین یک‌جوری گفته، تقی یک‌جوری گفته، زید یک‌جوری گفته، این خلاف او را گفته، او از این طرف فلان کرده، خودم یک چیزی خواندم، خودم به یک چیزی گوش دادم، جبرئیل که بر من نازل نشد، جبرئیل دیگر در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله کارش تمام شد، جبرئیل که بر من نازل نشده، پس این تفکراتی که برای من آمده از کجا آمده؟ از همین خواندن‌ها، از همین نوشتن‌ها، از همین

شنیدن‌ها، از همین مطالب مختلف و چه بسا مُغرضانه، خلاف و خطاگونه، یک اندیشه‌ای بر من پیدا شود، و براساس آن اندیشه می‌آیم قضاوت می‌کنم و حکم می‌کنم: این بد است، این خوب است، این را اعدام کنید، آن را زندان کنید، این را ببخشید، به این پول بدهید، به این مقام بدهید، این را از این مقام بیندازید و سایر مطالبی که خُب این مسائل انجام می‌شود! آیا پیغمبر هم همین جور مدرکات برایش پیدا می‌شود؟ ابداً، حداقلش که عرفی و عامیانه است حداقلِ حداقل این است که کارش با ملائکه است دیگر، جبرئیل است و این دیگر حداقلش است گرچه خیلی از اینها بالاتر است - جبرئیل کجا پیغمبر کجا! - حالا ما حداقل را داریم می‌گوییم، حداقلش جبرئیل است، جبرئیل که دیگر بابا معلوماتش از روزنامه و رادیو و تلویزیون و بی بی سی که نیست، آن معلوماتش از یک جا دیگر است، او از پیچ رادیو اطلاع به دست نمی‌آورد، اخبار را از پیچ رادیو نمی‌گیرد، اخبار را از اصل می‌گیرد نه از رادیو، از اینترنت و نمی‌دانم از این چیزها! از اینها نمی‌گیرد، پیغمبر صلی الله علیه و آله با آن تفکر آن وقت می‌آید حالا مگه را فتح می‌کند، وقتی که مگه را فتح کرد پس قضاوتش با قضاوت ما مختلف می‌شود، ما یک جور قضاوت می‌کنیم: باید این را کُشت! این می‌گوید: نباید کُشت!

ما می‌گوییم: این را باید زندان کرد! این می‌گوید: باید آزاد کرد! آقا این را باید زندان کرد یعنی چه؟ پیغمبر می‌گوید: اگر من پیغمبرم بنشین، تو حرف زن! آقا این را بایستی که مقام داد، پیغمبر می‌گوید: نباید مقام داد! این قدر زحمت کشیده، این قدر فلان کرده، در راه خدا مجاهده کرده، پیغمبر می‌گوید: تو بهتر می‌دانی یا من؟!

افرادی بودند در زمان مرحوم آقا به مرحوم آقا ایراد می‌گرفتند: چرا مرحوم آقا با فلان روحانی می‌آید جلسه می‌گذارد، او را می‌پذیرد، در هفته باید منزلش بیاید ... ولی فلان روحانی که این خصوصیات را دارد، این را دارد، این قدر مرتبه دارد، و دارای خصوصیات است اصلاً راه نمی‌دهد، حتی وقتی که هم از او تقاضای ملاقات می‌کند، به او ملاقات نمی‌دهد! چرا؟! خُب این دارد اعتراض می‌کند، گفتیم: آقا جان هر وقت شما استاد شدی بیا جای این دوتا را عوض کن، این یکی که هر هفته می‌آید پیش آقا را بگو نیاید! ولی فعلاً تا وقتی که یک همچنین آقایی در یک همچنین موقعیتی هست، تو یک خرده کوتاه بیا، خلاصه این قدر اظهار نظر نکن، بگذار روزگار بگذرد!

خُب این چه می‌فهمد؟! بابا تو برو [لبو و شلغمت] را بفروش، حالا هر شغلی که داری، آخر تو را چه به اینکه ... آخر تو چه می‌فهمی؟ آخر تو مگر خبر داری؟ تو مگر از ما فی الضمیر خبر داری؟ آخر مگر تو از نفوس خبر داری؟ آخر مگر تو از مسائل اطلاع داری؟ تو فقط در همان تخصص خودت

که حالا تخصصت هر چه هست، در همان حیطة برو اظهار نظر بکن. در زمان پیغمبر هم همین بوده، آمدند به پیغمبر گفتند: آقا چرا منزل ابوسفیان را شما مأمَن قرار دادید؟ مگر این، این کار را نکرد؟ مگر این جنگ راه نیانداخت؟ بدر و احد و احزاب و فلان و ... پس مال کی بود؟ فعل رسول الله از سر خود نیست، فعل رسول الله، فعل الله است، هم در مقام تکوین و هم در مقام تشریح و تربیت و تزکیه، در هر دو جهت یعنی هم تکویناً و هم تشریحاً فعل رسول الله می شود فعل الله. پس بنابراین پیغمبر که دارد می گوید: منزل ابوسفیان یعنی چه؟ یعنی این دین، دین رحمت است، این دین، دین کشتار نیست، این دین، دین انتقام جویی نیست، انتقام از چه؟ این در جاهلیت این کار را انجام داده، الآن که همین آدم آمده مسلمان شده «الإسلامُ یجِبُّ ما قَبْلَهُ؛ اسلام آنچه را که ماقبل اسلام است می پوشاند، محو می کند، یک پوششی رویش می اندازد» خُب این در زمان جاهلیت این کار را انجام داده، در زمان جاهلیت یعنی در فضای تفکر جاهلی که پر است از حقه‌ها و کینه‌ها و حسدها و انانیت‌ها و نفسانیت‌ها و در یک همچین فضایی جنگ راه انداخته، در یک همچین ذهنیتی آمده خلاف کرده، در یک همچین ذهنیتی فلان معصیت را انجام داده!

خدا رحمت کند مرحوم آقا رضوان الله علیه، در همان زمان‌ها، ایشان می فرمودند: همان حکمی که در زمان جاهلیت رسول خدا برای افراد اجرا کرد، در وقتی که وارد مکه شد و همه را بخشید، چون فضای قبل از ورود اسلام، فضای کفر و فضای جاهلیت بود، همان نسبت به مسائلی است که قبل از انقلاب، برای افراد در حکومت طاغوت وجود داشت. ببینید چه تفکری است! این تفکر آن وقت می شود تفکر رسول الله، این تفکر، تفکری است که همه را جذب می کند، از هر طبقه می کشاند، از هر دسته و از هر گروه و از هر صنف، این تفکر ترس را برمی دارد، خوف را برمی دارد، به جایش امنیت در نفوس مستقر می کند، آرامش و سکینه و طمأنینه بر نفوس القاء می کند.

وقتی شما می رفتید پیش رسول الله می نشستید انگار رفتی زیر یک آبشار، این دارد آب می ریزد روی سرت، واقعاً این طور بود، ما این را اصلاً پیش مرحوم آقا حس می کردیم، اصلاً این را حس می کردیم، حتی اگر یک وقت خلاف هم می کردیم ولی همین که می رفتیم پیش آقا با اینکه خلاف است یک کتکی، یک گوشمالی خلاصه در کار است، ولی این را احساس می کردیم این اصلاً گوشمالی اش هم رحمت است، کتکش هم رحمت است، دعوایش هم رحمت است، اخمش هم رحمت است، این حالت رحمت یعنی این جنبه فیضان رحمت را ما اصلاً احساس می کردیم.

خیلی عجیب بود، واقعاً ارتباط با اولیاء خدا خیلی مطالب و مسائل را به انسان می آموزد،

چه جویری از افراد حمایت می‌کردند، آبروی افراد را چطور حفظ می‌کردند، نسبت به شخصیت افراد چقدر مواظب بودند. یک دفعه راجع به یک بنده خدایی از رفقا که او هم به رحمت خدا رفت و خلاصه ایشان هم یک جنبه تربیتی در او اجرا کردند و بنده در آن جریان بودم، در عین اینکه این مسأله برای افراد روشن شد که مثلاً این شخص مورد تنبیه ایشان قرار گرفته است، خیلی‌ها فهمیدند بالاخره با اینکه خود ما خیلی سعی می‌کردیم چون من در جریان بودم خیلی سعی می‌کردم این مطلب را به هیچ کس نمی‌گفتم، ولی خُب حالا خود آن شخص مطرح می‌کرد از طرف خود بنده که نبوده - اما این قدر ایشان مواظب بودند - آن بنده خدا می‌آید یک پیغامی را به یک شخصی می‌رساند، او منزل مرحوم آقا می‌آید، مرحوم آقا، آن شخص و من، سه نفر، وارد حسینیه می‌شویم، ایشان در را می‌بندند که کسی وارد نشود، کسی ننیند، بعد می‌آیند دم منبر، یعنی فاصله این حسینیه را طی می‌کنند، ما سه نفر می‌آییم دم منبر می‌نشینند بعد آهسته: خُب بگوئید چه بوده است؟! ما این طوری سه نفری حرف می‌زدیم، که صدا یک وقت بیرون نرود، یک وقت این مطلبی که راجع به این شخص هست درز پیدا نکند! این جویری اینها تربیت می‌کردند، اخلاق اینها این طوری بود.

یک مؤمن باید آبرویش محفوظ باشد، وقتی که یک چیزی را از یک شخصی می‌بینیم نباید: دار دار به این بگو، به آن بگو، به آن بگو، به آن بگو فقط مانده به لندن نگویی، به همه دنیا! این رسم اولیاء نیست، این دأب اولیاء نیست والله، این خلاف دأب اولیاء است، که انسان یک چیز را از یک رفیق می‌بیند... خُب دیدی که دیدی، چرا باید بروی بگویی به آن، چرا باید بروی به آن بگویی، چرا وقتی نشستی دو نفر باید به هم بگویی؟! این حرام است، حرام است آقا، اینهایی که بنده خدمت رفقا می‌گویم این مسائل، مسائل اصلی سلوک است، مسائل کلیدی سلوک است. روش بزرگان این بوده، مرامشان این بوده، حالا ما کجاییم؟ یادتان می‌آید شب‌های اوّل که صحبت می‌کردیم ما کجاییم؟ ما کجا هستیم؟ چقدر ما به این مبانی التزام دادیم، ملتزم شدیم، چقدر به این مسائل ما ملتزم شدیم؟

این برنامه بزرگان و اولیاء خدا در این دنیا بوده و خُب هر کسی بیاید این مسائل را انجام بدهد خودش فایده‌اش را می‌برد دیگر، نفع‌اش را می‌برد، و حرکت می‌کند و جلو می‌رود و هر کسی که نه، همین طوری یک مطالبی بیاید و بشنود و بالاخره حالا ببینیم چه می‌شود، این آن نفع را نمی‌برد، فایده‌ای ندارد.

امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند همان چیزی که در قلب سلمان هست، همان را آمدند نوشتند، سلمان رسید به یک نقطه‌ای که دیگر نماز که می‌خواند این نماز را از خود نمی‌دید، روزه که می‌گرفت

آن روزه را از خود نمی‌دید.

عرض کردم خدمت رفقا، یک شخصی بود بسیار مرد خوبی بود، مرد محترمی بود، مرد اهل مراقبه بود، اهل ذکر بود، حالا اسم نمی‌برم تا اینکه چون یک مطلبی می‌خواهم بگویم یک وقتی خدایی نکرده [غیبت] نشود، ایشان به رحمت خدا رفته، حق بزرگی هم بر گردن بنده به واسطه بعضی از مسائل به خصوص داشت. یک شب من منزلش بودم گفت: فلانی یک مطلبی را می‌خواهم بگویم - خُب مرد عالمی بود، مدرّس بود ... - من در این دنیا فقط یک کار کردم که آن کارم را ببرم و به خدا عرضه کنم، و به خدا هم همین را می‌گویم، می‌گویم خدایا من در عمرم فقط یک کار انجام دادم و الحمدالله از این دنیا که می‌خواهم بروم همین عملم را می‌خواهم به تو عرضه کنم و این آن بود که: در یک برهه از زمان شش ماه تمام شب‌ها را تا به صبح بیدار بودم و صبح را تا به غروب روزه داشتم، من می‌خواهم بگویم این کار را من در طول عمرم انجام دادم!

همان موقع من گفتم: الهی شکر که من این یک کار را هم انجام ندادم یعنی عرضه‌اش را نداشتم! حالا این بنده خدا خُب شش ماه ... حالا دو شب ما خوابمان می‌گیرد می‌رویم و ولی یک چیز هست و آن اینکه: حالا آدم این هم انجام ندهد، هیچ مسأله مهمی نیست و قضیه‌ای هم اتفاق نمی‌افتد که انسان بیاید بگوید: خدایا من این کار را انجام دادم برای تو! کی تو را شب تا صبح بیدار نگه داشت؟ کی نگه داشت؟ اگر در یکی از این روزها یک دل‌درد می‌گرفتی، یک دل‌پیچه می‌گرفتی، یک بیماری پیدا می‌کردی که آن روزها به هم می‌خورد آن وقت چه کار می‌کردی؟ می‌توانستی الان بگویی: خدایا من شش ماه را شب به صبح بیدار بودم و یک لحظه چشم به هم نردم - در روز می‌گرفت می‌خوابید - و بعد صبح تا شب این‌طور! کی تو را شب تا صبح بیدار نگه داشت؟ کی تو را صبح تا شب گرسنه نگه داشت و در حال روزه نگه داشت؟ می‌توانست او برای تو یک بیماری بیاورد ولی در این شش ماه نیاورد، چرا نیاورد؟ چون دلت را خوش کند! این قدر خدا مهربان است، این قدر خدا بزرگوار است که می‌خواهد دل ما را خوش کند به اینکه یک کاری برایش انجام دادیم، لذا اگر می‌خواهد یک مرض بیاورد می‌گذارد بعد از شش ماه بیاید، چون از اوّل نذر کرده که بالاخره شش ماه، اگر چهار ماه بود چهار ماه، سه ماه بود سه ماه، یک سال بود یک سال!

می‌گوید: این شش ماه دست به ترکیبش نمی‌زنم، این بنده من است می‌خواهد برای من یک کاری انجام بدهد چرا من بیایم این وسط یک کاری بکنم در ذوقش بزنم، چرا یک بیماری برایش بیاورم که آن نیّتی که دارد، آن هدفی که دارد، آن انجام نشود. ببینید چقدر خدای عجیبی است، کاری که

خودش کرده دارد روی بزرگواری به حساب ما می‌گذارد، به حساب ما می‌گذارد می‌گوید: تو کردی! در حالی که می‌توانست یک دفعه برنامه را به هم بزند، یک دفعه می‌خواست: یک ساعت خوابم برد، ای داد بیداد، سر شش ماه، سر پنج ماه یک ساعت خوابم برد، هیچی ای داد بیداد! ولی خدا این را بیدار نگه می‌دارد حالا در حال ذکر، در حال قرآن، در حال نماز، در حال سکوت در حال هر چی، خُب حالی پیدا می‌کند، صفایی پیدا می‌کند ... می‌گوید: تو کردی‌ها، من نکردم، من خدا خودم را اینجا قایم کردم، خودم را این پشت قایم کردم، تو بیداری کشیدی، تو شب تا صبح نخوابیدی، تو شب تا صبح قرآن خواندی، تو شب تا صبح نماز خواندی، بارک الله عجب بنده‌ای، این هم خوشحال؛ بعد تازه می‌گوید: خدایا این رادارم به تو عرضه می‌کنم! کاری که او کرده دارد به خودش داریم برمی‌گردانیم، خیلی جالب است، خیلی عالی است.

سلمان این کار را هم نمی‌کرد، می‌گفت: اگر من شب تا صبح بیدار بودم تو من را بیدار نگه داشتی، پس من هیچی! اگر من صبح تا شب روزه داشتم، امساک کردم، خُب کی این کار را کرده؟ کی توفیق داده؟ دلیل این قضیه این است که همین بنده خدا که خدا رحمتش کند می‌گفت: من یک سال حج بودم، و در آن یک سال که رفته بودم روز عرفه را می‌خواستم روزه بگیرم، هم روزه بگیرم و هم [دعای روز عرفه را بخوانم] - البته داریم که دعای روز عرفه خیلی مهم است، گرچه روزه روز عرفه هم مهم است، البته خُب در آنجا روزه به عنوان نذر و فلان و ... در سفر می‌شود روزه گرفت، ولی برای کسی که نتواند دعا بخواند خوب است که روزه‌اش را بخورد، چون دعای روز عرفه خیلی مهم است و مناجات و ادعیه و آن مسائلی که در روز عرفه هست مخصوصاً در آنجا، آنجا با آن حال و هوا - این بنده خدا می‌گفت: ما که مشغول دعا شدیم بعد از ظهر حالمان به هم خورد و مجبور شدیم روزه‌مان را شکستیم، آنجا خدا می‌خواست به او نشان دهد: آن شش ماهی که گرفتی یادت می‌آید حاج آقا! آن شش ماه من پشت قضیه بودم و ... دلیلش این است که بیا، آمدی روزه بگیري تا بعد از ظهر هم صبر کردی بعد از ظهر دیگر نتوانستی دوام بیاوری!

حالا کارهای که ما انجام می‌دهیم قضیه چطوری می‌شود؟ تکلیفش چه می‌شود؟ خُب تکلیف روشن شد. این آقای طهرانی فقط آمده آب پاکی را بریزد روی دست همه، هیچ کاری از او جز تخریب بر نمی‌آید که بیاید و آب پاکی را بریزد روی دست همه! البته اگر قرار باشد یک حقی باشد، و یک مطلب صحیحی باشد خُب چرا انسان جلو نرود؟ چرا ما در همین تفکر عامیانه باقی بمانیم؟ برای چه؟ چرا قدمی به جلو نگذاریم؟ چرا از سطح عموم قدمی فراتر نگذاریم؟ چرا فکر و ذکر خود را بالاتر از تفکر و

بالا تر از برداشت‌های عمومی قرار ندهیم؟

حالا که بزرگان بیان کردند، حالا که بزرگان مطالب را گفتند، چرا ما استفاده نکنیم، درست است آقا؟ بله، چرا این کار را انجام ندهیم! خُب بسیار خُب، إن شاء الله امیدواریم که خداوند توفیق فهم این مطالب را بیش از پیش به همه ما عنایت کند و خودش به فضل و با لطف و کرم و عنایت خودش دست ما را بگیرد و از موانع طریق که در نفوس خود همین‌طور انباشته کردیم و هر کدام از اینها مانعی است از مواعی که ما را برای رسیدن به آن حقیقت ... خیلی عجیب است، آن واقعیت چه واقعیتی است که وقتی انسان کم کم هی جلو می‌رود می‌گوید: عجب، پس باید این را کنار بگذارم، عجب این را کنار بگذارم، عجب دست از این باید بردارم، عجب از این فکر ... یکدفعه می‌گوید: پس چه ماند، چه ته آن ماند، دیگر چیزی [نماند] تازه می‌بیند: به به به به! شیرینی اینجاست، خیال می‌کرده کامش شیرین است، خبری نبوده، خیال می‌کرده ذائقه او شیرین است، چیزی نبوده، شیرینی واقعی اینجاست، حلاوت اینجاست، جمال اینجاست، بهاء اینجاست همه چیز اینجاست.

إن شاء الله خداوند به لطف و عنایت خودش همه ما را به آنچه که از نعمت‌های خاصه خودش به اولیاء و به راه‌یافتگان حریم و حرم خودش قسمت فرموده است ما را نصیب بفرماید.

اللهم صلی علی محمد و آل محمد